

**مهتاب قربانی**  
**Mahtab Ghorbani**

مجموعه‌ی شعر امروز - ۶  
The collection of modern poem - 6

**هنوز**  
**Yet**



شاعر: مهتاب قریانی  
مدیر هنری: عبدالرضا طبیبیان  
چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۶، لندن  
شابک: ۹۷۸-۱-۶۴۱۳۶-۲۵۵-۹  
Poet: Mahtab Ghorbani  
Art Director: Abdolreza tabibiyani  
Second Edition: Autumn 2017, London  
ISBN: 978-1-64136-255-9

مجموعه‌ای شعر امروز - ۶  
The collection of modern poem-6

# هنوز Yet

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced stored in a retrieval system or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise except brief extracts for the purposes of review, without prior written.

Copyright © Mahtab Ghorbani  
Mehri Publication  
www.mehripublication.com  
mehripublication@gmail.com  
Printed in United Kingdom



نشر مه‌ری  
MEHRI  
Publication



۷	دعوت
۱۱	کسی آمد که مثل هیچکس نبود
۱۶	مانیفست
۲۰	نا تمام
۲۴	سمفونی
۲۷	انقلاب
۲۹	تندیس
۳۳	لیلی منم
۳۶	بیداد
۴۰	سلطان
۴۳	ملودی



## دعوت

و دنیای من که خلوت است و ساکت و سنگین  
از اعتبار بی اعتبار این شام‌های بی شاعر  
از وحشت لرزه‌های دل سنگفرش کوجه‌های بی عابر  
تو را به میهمانی روزهای خویش می خواند  
به میهمانی این روزها که ملولند و خسته و غمگین  
بیا بیا و با دستهای خنیاگرت مرا بنواز  
که رقص آزادی سرریز شود از زخم‌های آستیم کننده شده  
بر بدنم  
چو باد بگذرد از فراز سرم

تا شکوفه کند این درخت گمشده در مه  
که مانده در تحریم بودن من هنوز زنده در میان تنم  
مرا بدزد از این کج‌تابی طولانی تاریخ  
که من به پشت پرده زنده نمی‌مانم  
دهان من  
اگرچه باز است باز است هنوز  
ولی میان این اتاق‌های شیشه‌ای  
میان قفس  
کدام هجای مبهم پرواز را  
کدام ترجیع پر حسرت آواز را  
کدام سلوک من با تو و تو با ساز را  
کدام عشوه کدام عشق کدام ناز را  
بخوانم برای تو  
بیا  
بیا و برایم یک تن پوش اطلسی سرخ بیاور  
مرا سوار چرخ و فلک کن  
بچرخان و بچرخانم  
مرا در کودکی‌هایم زمین نگذار  
من از کابوس آژیر خطر  
از بوی خون مانده در جان پناه بی‌در و پیکر هراسانم  
میان کوچه‌های عید و ماهی قرمز و پولک بیا چرخ



بزن با من

ببین بابای زهرا آمده از جنگ با دشمن  
و جا مانده نیمی از تنش در آب‌های نیلگون و روشن

میهن

ببین مامان لایلا چون خدا را با بیان دیگری خوانده  
رقصان بر سردار است

مرا در کوچه‌های خالی از خانه

در این شب مرگی محکوم و ویرانه

میان این عروسک‌های کوکی

این سربازهای بی‌دل و بی‌حس و دیوانه

زمین نگذار

میان تور و عطر و پیراهن بی‌رنگ و بی‌روح عروسی تن  
من را به جا نگذار

مرا بردار

بچرخان و بچرخان و بچرخانم

مرا در خانه‌ی دل‌باز و دل‌پاکت

کنار رازقی‌ها

میان بق بقوی کبوترهای دلشادت

میان رنگ و بوی شیری آرام چشمانت

کنار قله‌ی سرسبز دستانت

مرا در جنگل بارانی جانت زمین بگذار

ببین یکباره شیدا می شود جانم  
من آنجا که دروغ و کشتار و زندان نیست  
برایت از سلوک ساز با آواز می خوانم  
برایت تا ابد زن واره های روشن طناز می خوانم

تقدیم به فروغ فرخزاد  
که خواب دیده بود کسی می آید

## کسی آمد که مثل هیچ کس نبود

... و این منم باز هم زنی تنها  
این بار در آستانه‌ی آغاز هیچ  
نشسته بر گوری سرد که خانه‌ی توست  
یادت هست که خواب دیده بودی؟  
خواب کسی که مثل هیچ کس نیست  
چه خوب که تعبیر خوابت را ندیدی  
کسی آمد  
کسی که اسم نداشت و مثل هیچ کس نبود  
و از سیاهی ردایش هنگامه‌ی آرزوی خون هویدا بود

و زمین در هیاهوی زمهریر ردپای خونینش  
تا نامعلوم  
تا انتظار یک معجزه در کام مرگ شد  
آری کسی آمد که مثل هیچ کس نبود  
و دستانش بوی مرگ می‌داد  
و سیاهی ردایش به بزرگی سرزمین همیشه شاد ما بود  
آنقدر بزرگ که برگیسوان تمام دختران این بوم آوار شد  
و آن ستاره‌ی قرمز که در خواب دیده بودی  
چه واژگونه تعبیر شد  
آنقدر که ستاره کشت و غسل نداده  
تن بی‌جان در خون رنگین‌شان را بر زمین نهاد  
کسی آمد  
کسی دیگر  
کسی که مثل هیچ کس نبود و  
با وجود کوتاهی قدش  
سیطره‌اش بر تمام درختان خانه‌ی معمار  
بر تمام درختان این خاک افتاد  
و تمام حرف‌های سخت و ساده‌ی کتاب‌ها را برداشت  
و به جای آنها تنها کتاب قطور خودش را گذاشت  
که ما نمی‌فهمیدیمش  
و هزار هزار ستاره را

بی آنکه کم بیاورد  
از روی بیست میلیون خط زد  
و نور تمام لامپ‌ها را دزدید  
و خورشید را برای خودش عقد کرد  
آخ چقدر روشنی خوب بود  
کسی آمد و باغ ملی خراب شد  
و به هر بیست خانه  
یک پشت بام تعلق گرفت  
و پشه‌بند ممنوع شد  
و سینمای خوبان را آتش زد  
و گیس دختر سید جواد را  
از ریشه برید  
و به جایش چارقد سیاه آویزان کرد  
کسی آمد  
و خواب دیدن  
بدون کسب اجازه‌اش  
ممنوع شد  
کسی آمد و مردم کشتارگاه را  
که خاک باغچه‌هاشان خونی بود  
و آب حوض‌هاشان پر از لجن  
یک جا در حوض خفه کرد

و در باغچه دفن  
کسی آمد  
کسی که مثل هیچ کس نبود  
و تمام کسانی را که در راه آمدن بودند  
به زندان انداخت  
و اصلن آمدن را بر هزاران تیر برق  
که روشنایی شان را دوست داشتیم  
به دار آویخت  
و شرشر باران را  
در میان پچ پچ گل‌های اطلسی  
شهوة آلود خواند  
و پس از آن دیگر باران نبارید  
و کتاب‌ها را سوزاند و...  
آری کسی آمد  
و از آسمان توپخانه در  
شب آتش‌بازی آمد  
اما توپ و خانه را دزدید  
و توپخانه را به نام خودش جا زد  
و اندک نان مانده در سفره‌ها را به غارت برد  
و امام زمان را در چاهی در بیابان خفه کرد  
کسی که مثل هیچ کس نبود

و هرچه را که خوب بود قسمت کرد  
و تمامش سهم خودش شد  
و سهم ما پایهای بدون کفش.  
سفره‌های بدون نان.  
دهان‌های بدون خنده.  
مادران بدون فرزند.  
زنان بدون سر.  
قلم‌های بدون جوهر  
و کتاب‌های بدون کلمه شد  
و پدر که سهمش از همه بیشتر بود  
در اعتیاد به تحفه‌ای که آورده بود  
جان داد  
و ما برای همیشه کوچک ماندیم  
آنقدر کوچک که حالا دیگر  
حتی در خانه‌ی خودمان هم  
گم می‌شویم.  
کسی آمد  
کسی که مثل هیچ کس نبود  
و جای پایش عجیب خونین بود.

## مانیفست

از بستر متعفن مرداب برخاستم  
از بستر پر چرک مردابی که بر روی تمدن چند هزار  
ساله‌ام چنبر زده بود  
و زهرخند ترسناک آدمک‌های سنگ نیشته‌ها  
از میان جنگ و خون و جنازه  
از زیر آوار زمین لرزه‌های مذاهب  
از زهدان زنان زنده به گور شده  
از تهوع بد مستی کارگران کارخانه در دخمه‌های  
مسموم فاحشه‌خانه



از تمنای چشم‌های خشکیده بر تصویر مرده و شهوت‌ساز  
ستارگان سینما

از زیرمشت و لگدهای روشنفکران خواب‌نمای متعصب  
از هیچ برخاستم

و با تکیه بر ساق‌های مرمرین چون شاخه‌های نیلوفر  
سر به سوی آفتاب بلند کردم

و با اعتماد به سر سکرآور آغوشم در تمام جهان روییدم  
و در صفحات کهنه‌ی تاریخ

زنانگی‌ام را به بحث گذاشتم  
در جنگ‌های قبیله‌ای

به غنیمت گرفته شدم

و جفتم جنگجوی خسته‌ی در جستجوی نام

نگون بختی‌اش را میان موهای سیاهم گریست

در بازارهای برده‌فروشان به سرین‌های آفتاب سوخته‌ام  
دست کشیدند

و مرا به ارزان‌ترین سکه‌ها فروختند

و جفتم مردی که در یوغ بنده‌گی

پشت به زمین ساییده بود

رویای آزادی‌اش را بر دامن خونینم جای گذاشت

در برهوت تاریک شرمگین‌ترین صفحه‌ی تاریخ

زنده بگورم کردند

در جنگ‌های اتمی کودکان بدون مغز زاییدم  
و شوهرم که شاه پر آسمان جنگ بود  
از شرم مغزش را به گلوله سپرد  
در چهار راه‌های شلوغ انقلاب‌های هزار رنگ  
و تماس جسد سرد دستبند با شاخسار سبز دستانم  
بکارتم در حجله‌گاه سرد سربی سیمان و هماغوشی  
گلوله پر پر شد  
و معشوقم جوان گمنامی که در جستجوی آزادی بود  
از شرم به جا گذاشتن مردانگی‌اش در دهانه تنگ پیپسی  
غروب انفرادی را به شبی ابدی پیوند زد  
و خورش تا ابد بر تمام دیوارها تازه ماند  
در صفحات بهاری که خیال می‌کردم خیل یاران را یافته‌ام  
و بوی عشق در جان جوانم پر شده بود  
شاعران و روشنفکران با بوی خوش قهوه در یک  
جشن دسته جمعی

بعد از یک ودکای تلخ ترس  
از جسارتم را در برابر زندگی بر من استفراغ کردند  
حس انبوه حقارتشان را بر من استفراغ کردند  
و این تنها سرنوشت محتوم من نبود  
نه من که تمام انسان‌ها بی آنکه بدانند سطری  
هستند ناخوانده بر این صفحات منحوس

تجربه‌ی عمرهای رفته ریشه‌هایم را خشکاند  
و زنانگی‌ام در محبس تاریخ بر فهم این سطر فائق آمد:  
چرك جراحی جاری شده از بودن انسان  
تا ابد بر پیکر زمین باقی خواهد ماند

و تو ای انسان

که انگشتانت را به تمام قوا بر گلوگاه نحیفم فشردی  
هرگز به اندازه‌ی تمام قفل‌های بسته کلید نخواهی داشت  
و تجربه معیارهای تلاشت را نابود خواهد کرد  
و چون تمام آنها که رفته‌اند  
گره‌ای کور خواهی بود بر ریسمان در هم تنیده‌ی تاریخ.

## ناتمام

خواب می بینم در میان باد می گردم  
درخودم می پیچم و از شاخسار سبز دستانم  
سیب‌هایی سرخ فرو می ریزند  
باد در خود می کشد من را  
من اسیر او و او در هم گرفته پیکر من را  
باد می خواند که عریانی  
پیکرت چون ماه می ماند  
در حصارم تا به کی تا چند می مانی  
باد

ای هر جایی رسوا  
میوه‌هایم جان سپردند  
در ستیز و در جدال تو  
گردبادی  
زهربادی  
می‌درانی از هم تن من را  
ساقه‌ام خم می‌شود این سو و آن سو  
می‌کشم فریاد  
کودکانم بر زمین بی‌گور و بی‌تدفین  
در کنام مرگ این ارابه‌ی خونین  
می‌روند از دست  
ای داد ای بیداد  
می‌گریزند یارانم از حصار ت باد  
ریشه‌هاشان مانده در اینجا  
تن‌هاشان اسیر دست زهراگین غربت  
سراشان سست و بی‌بنیاد  
ای داد ای بیداد  
بس نبودند جنگل‌های سبز من برایت باد  
در حریق تو قرن‌هاست می‌سوزند  
ساقه و شاخسار و میوه‌های من  
آمدی و شب به جای روز تکیه زد بر تخت جان من

خون معبودم به دستان تو خشکیده است  
آتش آتشکده از زمهریر تو  
زیر خاکستر فسرده خواب گرم آفتاب می بیند  
جان من می پوسد از غم  
از جگر ضجه‌های داد می‌آید به سویت باد

عشق پنهان در نهفت من  
پرده بر می‌دارد از یک راز

ریشه‌هایم

ریشه‌هایم

زنده‌اند اینجا میان سرزمینم خاک  
بگذر از ما تو باد بادیه هستی و خاک تفتی‌ی صحرا  
باد روزهای رفته  
روزهای بی‌فردا  
ساقه‌ام نطفه باز از خاک می‌گیرد  
میوه‌های تازه می‌روید به روی شاخسار سبز دستانم  
در حریق‌ات زنده می‌مانم  
اگرچه یکه و تنها  
بر حصارت دل نمی‌بندم  
تا گریزت را

ز پا افتادنت را

مردنت را...

خواب می بینم در میان باد می رقصم

در خودم می پیچم و

باد می گریزد از من

شب به دنبالش

آفتاب در جنگل سبزم سر می دهد آواز

میوه هایم در رقص باران خنده رو طنناز

شاخه هایم سر به سوی خاک می ساینند

ریشه ام را بوسه می بخشند

خواب می بینم در میان باد...

## سمفونی

در تمام زوایای بدنم رعشه می‌افکنم  
گیسوانم را در باد رها می‌کنم  
دهانم را تا انتهای وجودم فریاد  
و آواز می‌خوانم  
آسمان را به ستیز  
ستاره‌ها را به میهمانی این شب  
خورشید را به شهادت  
من کولی عشقم  
شهرزاد هزار و یک شب



لیلی مجنون  
معشوق تو و تمام هم نسلانت  
و نیاکانت  
و نیاکان نیاکانت  
کفن سیاه می‌درانم  
چارقد رنگی پیشکش ات را می‌سوزانم  
بزک از روی بر می‌گیرم  
من دخت ایرانم  
به زیبایی شهره‌ی آفاق  
عریان  
سرکش  
زن‌وار  
پای در میدان می‌گذارم  
با تو پیش از تو  
چون پیچش باد در میان سرو و توسکا  
چون رقص باران بر کویر نمک  
چون ریزش آرام و مداوم برف بر خاک  
گاه می‌ایستم  
و بار دیگر پربارتر از پیش  
تکرار می‌شوم  
چون باد را از وزیدن

و باران و برف را از باریدن  
باز داری  
مرا هم باز توانی داشت  
دریغ تو میراث‌دار مجنونی و نواده‌ی فردوسی  
چارقدم را برگیر  
آتش بیفشان بر این چنبرینه به سرهای عقیم  
در رقص عریانی من  
با من  
پیش از من  
مرد و باش و عاشق  
می‌تازم  
باز نخواهم ایستاد  
تا ویرانی این زندان هزار ساله‌ی صیغه و سنگسار  
این زندان هزار ساله‌ی ترس و تکرار

## انقلاب

خاطره‌ای سرخ  
و خوابی که پاورچین از راه می‌رسد  
کنار خاطره‌ام  
حوضی ست پیر از ماهی قرمز  
و گلدانهای شمعدانی  
نگاه نگران پدربزرگ کنار پنجره  
و آخرین خنده‌ی شاد مادرم  
کنار خاطره‌ام  
خواب بعد از ظهر است

در بهار خواب  
و دستان گرم خواهرم  
در خوش‌ترین حصار خود خواسته پشه‌بند  
کنار خاطره‌ام  
آب آلبالوی سرخ ارزان است  
و لکه‌ای بر پیراهن سفیدم  
اتوبوس پر دود و میدانی که تنها از آزادی نامش را  
یدک می‌کشد

کنار خاطره‌ام  
سنگی از راه می‌رسد  
ماهی کوچک جان می‌سپارد  
گلدان می‌شکند  
پدر بزرگ در قاب پنجره عکس می‌شود  
کنار خاطره‌ام  
و خوابی که هراسان می‌گریزد

## تندیس

من هیچ نمی‌دانم  
رازی را که در چشمان توست  
و طعم تند لبهایت را  
لمس گندمزار باران زده‌ی موهایت  
ملودی تصویر در هم پیچیدنمان  
در سکوت طنز یک نیمه‌شب گر گرفته‌ی تابستانی  
تا جوانه زدن سپیده  
از سماع عشق به عرق نشستن تن‌هایمان  
گل کردن اندامم در جنگل آفتابی دستانت

من هیچ نمی‌دانم  
چگونه اینک که شالیزار موهایم  
در حسرت باران و باد  
تن به حریق سپرده است  
و دشت جانم که روزگاری مرکب آفتاب بود  
محبوس حصار ابرهای سیاه شده است  
چگونه تن به جان تو بسپارم  
در سرزمینی که تو کلیددار دریایی  
و من ماهی قرمز تنگ، تنگ خانه‌ات  
در خیابان‌های این شهر  
که خاطره‌ی هیچ بوسه‌ای را ندارند  
بر سنگفرش این کوچه  
که طنین ضربه‌های گام تو با من را  
نشنیده است  
من به پایکوبی کدامین عشق برخیزم  
به گاهی که گوش‌هایم محروم از نغمه‌ی قمری و قناری‌اند  
و در دورترین خاطره‌ام  
تو همیشه از پشت پرچین سرک کشیده‌ای  
چگونه زن باشم  
بگو چگونه شیرین  
آشفته مو

برهنه تن

چگونه من باشم

بیا مرا برهان از توهم و تردید

بیا و رخت سیاه را از تنم برگیر

ببین چگونه رخ به رخت می‌شود

شکوه یک خورشید

بزن

بشکن

پباش از هم فضای تنگ تنگم را

مرا راهی دریا کن

میان این خیابان‌ها

به لب‌هایم بزن بوسه

چو مروارید صد ساله

خودت را در میان این صدف جا کن

ببین چون یافتی من را

چو از نو ذره ذره یافتی

تمام جان یک زن را

شکوه عشق و آزادی

سرود بوسه

تن بر تن هم

نیمه شب پایکوبی

مستی و شادی  
به جام خالی جانت  
ز نو سرریز خواهد شد  
بیا  
یک بار دیگر سکوت این شب دلگیر را بشکن  
تو تنها نیستی با من  
بیا تندیس دیو قصه را بشکن



## لیلی منم

لیلی منم

که پرده‌های کدر شرم را پس زده‌ام  
و برهنه تن و آشفته موی بر آستان درگاہت نزول کرده‌ام

لیلی منم

که در میان پریشانی‌هایت چون نسیم روییدم  
تا تک رویای کابوس‌های شبان خیس از عرقت باشم  
و تو را برگزیدم

تا مجنون موج گیسوانم باشی

بر سجاده‌ی پر خواهش تنم نماز نوازش گذاری

و از اعتبار چشمه‌ی چشمانم دریا را بسرای  
لیلی منم  
ماه روی عاشقان بی‌تاب  
با اندامی سرشته از رقص  
که هیچ کلامی قدر قیمت‌اش را ندارد  
با رفتنی که چون جامه در میان بستر بگذارم  
آتش می‌افکنم بر بندهای کهنه‌ی حجب  
لیلی منم

عطر بیداری جان‌های در خواب  
که تک خال نگاهم را در چشم‌های مردانه‌ات گم کرده‌ام  
و هزار و یک شب را از شوق بوئیدن و دوباره بوئیدن  
تنت سروده‌ام

لیلی منم  
سرخ‌ی کهن‌ترین جام شراب  
لب‌هایم هزار ساله باده‌ی ناب  
سر سودایی‌ام دور از این جان‌های مست از قرص‌های  
خواب

لیلی منم  
نفس مسیحا  
بغض سرریز شده‌ی فراق  
که در کنار تو چون چشمه می‌جو شم

بیدار شو  
لیلی منم  
وقتش رسیده است  
باید که میل کنی تا بر کویر تشنه‌ی جانت چون باران  
بخروشم

## بیداد

حکایت بیدار خوابی‌هایم در بستر چرک شب  
حکایت خمار مختومه‌ی انتظارم  
حکایت این همه سیگار پشت هم  
حکایت مهر من است به تو  
حکایت مهر من به تو  
حکایت احساس من به تو  
حکایت عشق من به تو از جنس دیگریست  
اگرچه به دید اغیار  
میان من و تو هیچ چیز اندازه نیست

به قامت جوان من  
و اندام پرده‌ی تو رخت عشق برآزنده نیست  
اما حکایت عشق من به تو از جنس دیگریست  
مثل زنگ پرطنین افیون  
در اعصاب متشنج یک معتاد  
مثل ابهام تولد هزار شکل در شاهراه دود  
مثل گذر کند ساعت از لحظه‌های انتظار  
و نبض پر تپش ساقی بر شقیقه‌های سرخ جام  
مثل بوی پیدای اولین سیگار  
و شرم نا توانی این عطرهاى عقیم  
مثل غرش طنین کوبه‌های در  
کوبه‌های در  
کوبه‌های در  
و پیکر تکیده‌ای که در شب بیداد  
می‌رسد از سفر  
و خیال طناز عشق بازی از پشت کوبه‌های در ...  
و سکوت  
مثل برخورد ناخودآگاه دستم با دستت  
مثل دستت  
آه دستت  
دستت ...

مثل آن رگی که می‌تپد به زیر سینه‌ام پس از حسد  
در نگاه بی‌شکیب من  
بر نوازش تو با کبوتران راز گونه‌ات  
مثل لمس ماه  
بعد از اولین شب بلوغ  
و شبی که احساس می‌کنی جاری درد را به هنگام رگ  
کردن اولین دو پستان  
و نگاهی پنهانی در انحنای تازه اندام  
و سکر مستی‌آور لذت بلوغ  
مثل اولین هماغوشی پنهان  
و اضطراب ...  
مثل زنانگی که آغاز می‌شود در آستان پر حرمت خون  
مثل خون  
مثل خونی که در رگهای من و تو به یک رنگ جاریست  
و مثل هر چیز پنهان  
آه  
کاش می‌شد  
کاش می‌شد  
ای قیامت همیشگی  
ای قامت شکوه  
ای ممکن پرستیدن

ای هزار ساله شراب  
ای کهن ترین  
کاش می شد  
کاش می شد  
این ابر را تو با دستان پراعتبارت  
از روی آفتاب عشق من  
پس بزنی  
پاره کنی  
پاک کنی  
با دستانت آه

دستانت

دستانت

ای قیامت همیشگی  
حکایت عشق من به تو  
آه...  
ای قیامت همیشگی

## سلطان

تقدیم به مسعود کیمیایی...

به زور و با ادا که نمی شود

من آدم ترکیب‌های بزرگم

ترور

اتم

نسل کشی

در شعر من نوستالژی قواره نمی شود

من گذشته‌ای نداشته‌ام

و آینده‌ای برایم نگذاشته‌اند

تا امروز تاریکم حسی نوستالژیک برای فردا شود



من از نسل تو نیستم  
از نسل بعد از ظهرهای آرام و  
سینما و

میدان فردوسی

در عصر من به جرم نفس  
در میدان فردوسی تو  
دست‌بند به دست‌ان دختر نوری می‌زنند  
در عصر من

مرد میدانهای شما نامرد می‌شود  
و با قیمتی ناچیز در یک حراجی پست  
به فروش می‌رسند

عصر من

عصرکت و شلوار است و مارک

عصر من

عصر تحریم است و دهکده‌ی جهانی

عصر من

عصر وا دادن توست

و باختن‌ات به زمانه

اسطوره‌ی عزیز و دوست‌داشتنی

تو در گلدان گل گلخانه‌ای شدی

و من

نسل من  
در کویر درخت پا گرفت  
من مبارزه می‌کنم  
و از پشت به ضرب مسلسل بر زمین می‌افتم  
مرگ با تیغه‌ی براق چاقو  
رو در رو...  
این زیبایی‌های ساده  
متعلق به عصر زیبای توست  
من آدم ترکیب‌های بزرگم  
آدم سیاه بدون نوستالژی  
برای تو دیر است  
دیگر...

## ملودی

دیگر نه می پرسمت  
نه می جویمت  
نه از فکر هجرانت بی تابانه اشک می ریزم  
نه بی قرار به خود می خوانمت  
تو را یافتم در آستانه‌ی زنانگی ام  
و جاودانه‌ات کردم در شهود لحظه‌ای  
از من و عبور تو از قلب سودایی ام  
تو را یافتم میان همه‌ی یک بعد از ظهر تابستانی  
و گنگی آدمهای سرگردان

و پای به آرامش مدامات نهادم با اولین لبخند گرم تو  
و جاودانه‌ات کردم  
نه در قلبم  
نه در ذهنم  
و نه در بستر و بالین‌ام  
تو در طعم زندگی من جاودانه شدی  
در شیرینی‌های عمیق و تلخی‌های سهمگین‌اش  
توامانی اشتیاق و اندوه را  
صورتت به خیالی هست می‌شود  
و به صوتی آرام نیست  
اما تو خودت را  
گرمایت را  
پرند سپید رنگ صدایت را  
همچون نسیم در تمام دنیای من پراکنده‌ای  
تو در برق چشمهای منی  
و لبخندی که به ناگاه بر لبانم نقش می‌بندد  
تو در قطره‌های غلتان اشک منی  
که کویر صورتم را باران می‌شوند  
تو در عطر تمام گل‌های نرگس و کتاب‌های قدیمی‌ام  
در نشاط جعبه‌ی مداد رنگی‌هایم  
بر سپیدی سرزمین ناشناخته‌ی کاغذهایم

تکثیر شده‌ای  
تو عطر هوای گرگ و میشی  
و خاک و گله و آتش  
تو شوق شروع بارانی و غم آب شدن آدم برفی  
تو آغاز طبیعتی  
در نفس‌های خواب نوزادی که مست عطر شیر است  
و آرامش گرمای پستان  
تو اضطراب باز کردن کتاب حافظی  
و سرگردانی لحظه‌های آغاز سال نو  
تو هستی  
می آیی  
در سیگاری که در آرامش یک تنهایی دود می‌شود  
و میان روشنایی فنجان چای  
در خستگی‌هایم از روزمرگی‌ها  
و فرار از کسالت زندگی بدون غیره منتظره  
تو جاری  
جاری هستی در تمام من

